



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

ایران شناسی با نگاهی دیگر

علیرضا قمی، حسین غفاری



ایران شناسی بانگاهی دیگر

انقلاب اسلامی ایران در استان مازندران

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال (ساری) علوم انسانی

قسمت دوم

در شماره گذشته خاطرات آقای حسین غفاری را در باره انقلاب اسلامی در استان مازندران خواندیم.

در این شماره نیز خاطرات آقایان منافی ساروی، علیپور، و محسن دلدار به خوانندگان تقدیم می‌گردد.

خاطرات آقای منافی ساروی

نوزده سال بیشتر نداشتم که با الفبای مسائل سیاسی آشنا شدم. در همان سال مرا به سربازی فرا خواندند. برای فرار از خدمت از این شهر به شهر دیگر می‌رفتم و کمتر در ساری بودم. در خانواده‌ای مذهبی رشد کردم، در خانواده‌ی ما هیچ‌گونه علاقه‌ای به نظام شاهنشاهی نبود، لذا هیچ‌گونه اشتیاقی برای خدمت سربازی نداشتم.

فرزند ارشد خانه که برادر بزرگم بود، روحانی و در شهر قم اقامت داشت. یکی از شهرهایی را که بیشتر برای فرار از خدمت به آنجا می‌رفتم، قم بود. همزمان با قیام امام راحل، در همان روزهای آغازین انقلاب و حرکتهای علنی مردم، من در قم بودم. کارم هر روز این بود که صبحها به منزل امام می‌رفتم و تا ظهر می‌ماندم، بعد به منزل برمی‌گشتم و مجددا بعد از ظهر به منزل امام می‌رفتم، تا آنجا که به خاطر دارم اولین دستگیری ایشان بود.

بعد از آزادی حضرت امام، سیل جمعیت هر روز به سوی قم و منزل آن حضرت و دیدار پی در پی مردم با ایشان جریان داشت. من هم به مدت ۲۰ روز همه روزه کارم این بود که به دیدار و دست بوسی ایشان می‌رفتم.

در آن زمان من در پی به دست آوردن اطلاعیه و اعلامیه های امام بودم. در یکی از همین روزها بود که ۱۰۰۰ قطعه عکس حضرت امام را که هر عدد به ۲ ریال و ۱۰۰ قطعه عکس بزرگ مقوایی هر عدد را به ۱۰ ریال خریداری کردم. البته من توان پولی بالایی نداشتم. در آن زمان در مغازه‌ای کار می‌کردم و ماهیانه ۱۰۰۰ ریال مزد می‌گرفتم. تمام این عکس‌ها را تقریبا به تنهایی در سطح شهر پخش کردم. ولی عکس‌های مقوایی را به دوستان و آشنایان می‌دادم و تا جایی که به یاد دارم بعضی عکس‌ها را از روی دیوار به داخل منزل بعضی از علما می‌انداختم.

از همان سال با تقلید از امام راحل، با دوستان خوبی که داشتم پیگیر مسائل سیاسی بودم. قبل از تبعید شدن حضرت امام مستمرا به قم رفت و آمد داشتم، چون هم مجرد بودم، هم بی نهایت شوق دیدار امام و حوزه را داشتم. از خانواده‌مان علاوه بر برادر بزرگم، یکی از برادر زاده‌هایم نیز روحانی و مقیم قم بود و برخی فامیل‌های دور و نزدیک و دوستان خوب و همدل در قم زیاد داشتم. بیشتر دوستانم برادران روحانی بودند، از جمله آقای حاج مهدی غفاری، حسین غفاری، آقای محمد غفاری، حاج علی شعبانی، آقای محمد رضا افضلی، آقای ابوطالب طالبی، آقای محمد علی افضلی و



برادر زاده‌هایم سید حسن و سید حسین منافی بودند، در صفحات بعد نحوه‌ی ارتباط با این عزیزان را خواهم گفت. تعدادی هم در ساری بودند که با هم ارتباط داشتیم که در آموزش و پرورش اشتغال داشتند.

بعلت جو نامناسب و فشار بیش از حد ساواک، پس از چند بار دستگیری، محل خدمتم را از آموزش و پرورش ساری به قم انتقال دادند. بعدها آقایان حسین روزبهی و ابراهیم عسگری پور، هم به جمع ما پیوستند. این عوامل سبب شد تا بیشتر به قم رفت و آمد کنم.

اساساً در ضمن جوان بودن و شور داشتن و بی توجهی به اطراف و در بعضی مواقع بی محابا صحبت کردن - دو سه موردش را بعداً ذکر می‌کنم - آدمی محتاط بودم.

کم کم در سفرهایم به قم با دوستان قدیمی می‌رفتم و کمتر به تنهایی رفت و آمد می‌کردم. از آن جمله آقای حاج عسگری رستمی بودند که فعلاً در قسمت مخابرات بنیاد شهید استان هستند. اولین بار ایشان را باتفاق آقای حاج علی غفرانی و آقای جعفر پور دیدم که در بازار کار می‌کردند، بعد کارمند آموزش و پرورش شد. ما همه با هم به قم رفتیم.

اولین بار بود که دوستانم سیل جمعیت و اشتیاق بیش از حد مردم و ارادت و محبت مردم به روحانیت را مشاهده می‌کردند در همین حال ناگهان صدای گریه‌ی دوستم آقای رستمی را شنیدم، از خود بی خود شده بود، همین که چشمش بر جمال نورانی فرزند رسول خدا (ص) افتاد، جدا از جا کنده شد و بر زمین نشست. واقعا دینی بود. نتوانستم او را از جا بلند کنم هر لحظه فریادش بیشتر و گریه‌اش بیشتر می‌شد. یکی دو روز را با دوستان در قم ماندیم و بعد به ساری برگشتیم. در ساری هیچ خبری نبود و از هیچکسی صدایی شنیده نمی‌شد.

من هر شب در مسجد با دوستان نزدیک کم و بیش صحبت داشتم، ولی آنان نمی‌دانستند که در قم چه می‌گذرد. من به این فکر افتادم که به تنهایی اعلامیه‌ها را پخش کنم - اینها مربوط می‌شود به قبل از تبعید امام - لذا همین کار را کردم. چند بار، تنهایی، بدون اینکه به کسی بگویم، اقدام به پخش اعلامیه کردم.

معمولاً اعلامیه‌ها یا از طرف امام راحل بود، یا اینکه به امضای مراجع عظام قم بود، از جمله مرحوم آیه الله گلپایگانی، مرحوم آیه الله مرعشی نجفی و بعضی مواقع اعلامیه‌های آیه الله سید صادق روحانی و مرحوم آیه الله شریعتمداری هم بود - البته در سالهای ۵۷ دیگر اعلامیه‌های آقای

شریعتمداری را پخش نمی‌کردم بلکه یک بار بیش از ۱۰۰۰ برگ از اعلامیه‌های ایشان را دفن کردم. این روش را ادامه می‌دادم. اکثر با دوستانم در قم و بر حسب شغلی که داشتم با بازار تهران هم در ارتباط بودم. هر وقت به بازار می‌رفتم به مسجد حاج سید عزیز الله سری می‌زدم. محل خوبی بود آن جا خبرها خوب می‌رسید. حرکت بازار آن روزها یا از مسجد حاج سید عزیز الله بود یا از مسجد شاه سابق مسجد امام خمینی. لذا ارتباطم یا با قم بود یا با تهران، آن هم در بازار محرم سال ۴۲ از روز هشتم در تهران و قم بودم. هر روز از مسجد شاه، حرکت‌های مردم شروع می‌شد. گویا روز ۱۱ ماه محرم بود، از جلوی مسجد امام تهران حرکت کردیم، ابتدا جوانی که می‌گفتند پیراهن فروش است روی دوش افراد ایستاد و همه را به یکدلی و یکرنگی دعوت کرد و گفت به فرموده‌ی مرجع عالیقدر حضرت امام خمینی، وظیفه‌ی ما است که در مقابل دیکتاتورها بایستیم و فریاد بزنیم و شاید نزدیک ۲۰ دقیقه در همان جمع صحبت کرد. در خاتمه اعلام داشت چنانچه در حین راهپیمایی مأموران اقدام به دستگیری کردند، شما به راهپیمایی ادامه دهید و اعتراض کنید.

در بین جمعیت که گویا از قبل سازماندهی شده بود، افرادی بودند که تمام شیر فلکه‌های آب موجود در خیابان را می‌بستند تا مأموران نتوانند از ماشین آبپاش سریعاً استفاده کنند.

شب دوازدهم محرم بود، پس از پایان راه پیمایی خسته و کوفته بودم. از ساعت ۹ صبح تا حوالی ۵ بعد از ظهر راه پیمایی، آن هم بصورت جنگ و گریز، سیل جمعیت واقعا خسته شده بودند، همراه با گرسنگی شدید. من عکس بزرگی از امام راحل تهیه کرده و در جلوی صف حرکت می‌کردم تا پایان راه پیمایی بودم. نزدیک غروب بود که به مسجد امام برگشتیم، از مردم قدر دانی شد و مردم متفرق شدند. همان شب من به ساری برگشتم. دوستانی که هم سفر من بودند، همان صبح از من جدا شدند که وعده گذاشتیم شب به مسافرخانه برویم من هم به مسافر خانه رفتم و به اتفاق دوستان به ساری برگشتیم. حوالی ساعت ۲ نیمه شب بود که وارد ساری شدیم. صبح هم به محل کار رفتم، پس از آن همه شور و آن همه فریاد و اعتراض چند روزی در پی در تهران، در فاصله تهران تا ساری حدود ۲۵۰ کیلومتر، هیچگونه خبری نبود، نه در بازار، نه در مسجد، هر کس به کار خویش مشغول بود.

ظاهراً غروب روز ۱۳ محرم بود که از طریق روزنامه‌ی کیهان متوجه شدم در تهران درگیری شده است و مردم را به خاک و خون کشیده‌اند. لذا صبح ۱۴ محرم مجدداً به تهران باز گشتم و یک سره به

طرف بازار رفتم. لباس سیاه به تن داشتم، به بازار که رسیدم، دیدم تمام مغازه‌ها بسته است و مأموران زیادی در بازار هستند. به طرف مسجد سید عزیز الله رفتم، خبری نبود. ناگهان با مأموران مواجه شدم که تعقیب کرده بودند، چند ضربه باتون به من وارد کردند. به طرف میدان توپ خانه رفتم. اطراف میدان تعداد زیادی تانک وجود داشت و دیگره از راه پیمایی خبری نبود.

روز ۱۷ تا روز ۱۸ خرداد در تهران بودم. شب‌ها از ساعت ۱۱/۵ حکومت نظامی بود. تا قبل از ساعت فوق خود را به مسافرخانه‌ی امید، واقع در راه آهن اول خیابان شوش، می‌رساندم.

از ساعت ۱۱/۵ به بعد از داخل مسافرخانه، طبقه‌ی بالا، کار ایدانی را شروع می‌کردم، دو شبی را آن جا بودم که از بالا سنگ پرتاب می‌کردم. روز ۲۰ خرداد در ساری بودم. در آن جا هیچ خبری از این گونه مسائل نبود. من مشغول کار و فعالیت شدم. کم‌کم ظاهراً همه جا آرام شد. حضرت امام دستگیر و به ترکیه تبعید شدند.^(۱) همچنین سران روحانیت هم که با امام بودند دستگیر شده بودند. البته اطلاعات من در آن زمان ناقص بود. در هر حال سکوت همه جا را فرا گرفته بود و من هم در بی خبری بودم اما همیشه در پی خبرهای تازه به این ترتیب سال ۲۲ گذشت. فعلاً بیش از این چیزی بخاطر ندارم.

از آن پس مشغول به کسب و کارم در مغازه‌ی بزازی شدم. البته من شاگرد مغازه بودم و از چند گاهی برای خرید اجناس به بازار تهران می‌رفتم. بی اطلاع از مسائل نبودم. مشکل عمده‌ی من این بود که در محل سکونت و شهر خودم در آن زمان کسی را نمی‌شناختم و کسی را نمی‌دیدم که مقلد حضرت امام باشد و آماده باشد برای اطاعت از فرمان امام. ولی برادری بود به نام سید محمد علی زیارتی که کاسب بازار بود که ۱۰ یا ۱۵ سال از من بزرگتر و معلم قرآن ما بود. وی در مورد کشتار مردم تهران و رامین می‌گفت، باید کفن پوشید و در خیابان رفت. این بعد از قیام ۱۵ خرداد بود.

بلی من فقط ایشان را می‌شناختم و عده‌ای بودند بین علما، ولی علناً کسی را ندیدم که سخنی بگوید. سال ۴۳ خبیر دار شدم که در پادگان عشرت آباد قرار است محاکمه‌ای برای مرحوم آیه الله طالقانی، مهندس بازرگان، یدالله سبحانی، اکبر شبیبانی و آقای آزاد منش - که گویا خواهرزاده‌ی آیه الله طالقانی بودند - صورت بگیرد. من باتفاق جمعی از دوستان (غفرانی، جعفرپور و رستمی) به

۱- دستگیری و تبعید امام به ترکیه در سال ۴۳ واقع شده است و این حادثه در ذهن گوینده‌ی خاطره با دستگیری امام در سال ۴۲ جایجا آمده است.



عشرت آباد رفتیم. ساعت ۴ صبح رسیدیم. دیدیم حدود ۲۰ نفر آن جا ایستاده‌اند، ما هم در صف ایستادیم. کم کم جمعیت به ۵۰۰ نفر رسید. حوالی ساعت ۸ صبح بود که مأموران آمدند، حدود ۴۰ نفر را به داخل پادگان بردند البته بعد از بازدید و اسم نویسی افراد که من هم با آن‌ها بودم. اسم واقعی خود را نگفتم، اسمی را گفتم که سرباز نمی‌توانست آن را بنویسد، گفتم این چه اسمی است که داری؟ گفتم اسلامی نیست، غیر اسلامی است. - البته من با زبان محلی صحبت می‌کردم - دوستان هم هر یک اسمی را انتخاب کردند و به محل دادگاه رفتیم.

در آن دادگاه تا آن جا که بخاطر دارم، فقط مهندس بازرگان صحبت کرد. وکیل او آقای سرهنگ پتگاهی بود و وکیل آقای طالقانی سرهنگ رحیمی. البته نمی‌گذاشتند آقای مهندس بازرگان صحبت کند. هر چه می‌خواست از خودش بگوید، دادستان که تیمسار بود به ایشان اخطار می‌کرد که شما از ۱۵ خرداد بگویید. باز هم مهندس بازرگان از خودش می‌گفت. چند بار تیمسار به ایشان اخطار کرد. ناگهان آقای بازرگان برآشف و با فریاد بلند ضربه‌ای به میز جلوی خود کوبید، بطوری که عینکش از روی میز پرت شد. در جواب تیمسار گفت، شما به دین‌ام توهین کردید و عنوان کردید که در ۱۵ خرداد شیطان در من رسوخ کرده و بلوای ۱۵ خرداد را من بوجود آورده‌ام. من می‌خواهم بگویم این طور نیست من با توجه به این که ۷ سال در فرانسه بودم آن جا شیطان در من رسوخ نکرد. و اشاره کرد که یک روز از خیابان می‌گذشتم به دوستی برخوردم، لحظاتی با هم صحبت کردیم، در حین صحبت زن بی‌حجابی از کنار ما گذشت. دوستم اشاره کرد و گفت، به زودی ارتباط و نشست و برخاست تو با این‌ها است. آری ۷ سال با این گروه بودم، ولی شیطان در من رسوخ نکرد.

ضمناً در حین دفاع از خود، عنوان کرد که جزو اولین گروه دانشجویان بودم که از طرف رضا شاه به خارج اعزام شدند. در آن زمان برای ما سه مطلب را عنوان کردند، گفتند، شما به کشوری می‌روید که در آن جا علم است و این جا نیست. در آن جا آزادی است و این جا نیست. آن جا صنعت است و این جا نیست. شما باید آن‌ها را برای ملت‌تان بیاورید.

مرتباً دادستان مانع صحبت ایشان می‌شد. یک بار وکیل ایشان سرهنگ پتگاهی از جا برخاست و گفت، شما باید اجازه دهید ایشان از خودش دفاع کند، برای بهتر شناختن ایشان باید بگویید، او استاد دانشگاه و اولین مهندس دانشگاه پلی تکنیک کشور است .. دادستان خطاب به سرهنگ گفت بفرمائید بنشینید.

در زمان تنفس، من خدمت آیه الله طالقانی رسیدم و عرض سلام و ارادت کردم. به ایشان عرض کردم از ساری آمده‌ام. ایشان جو‌یای حال یکی از بازاریان ساری شد. من اطلاع داشتم که ایشان فوت کرده است. به آقای طالقانی عرض کردم ایشان فوت کرده‌اند. آقای طالقانی یک بار به منزل آن بازاری رفته، به نام حاج میر کریمی بود. در ضمن فرمودند، شیخ صدوقی چه می‌کند؟ من گفتم، چهره‌ی او برای همه مشخص است.

- شیخ صادق صدوقی یکی دو سال قبل فوت کرده بود، ولی با ساواک ارتباط داشت. زمانی که آقای طالقانی به ساری آمده بودند شیخ صدوقی به علما و مردم اعلام کرد که بدیدار ایشان نروند چون آقای طالقانی وابسته به جبهه‌ی ملی است، ساواک با شما برخورد می‌کند. لذا کسی به دیدار ایشان نرفت. آقای طالقانی هم از همان جریان سابقه‌ای از شیخ صدوقی در نظرش مانده بود.

آن روز هم به خیر و خوبی برایمان گذشت. زمانی که در صف انتظار رفتن به محاکمه و دادگاه بودیم، شخصی در میان جمعیت تعدادی کارت پستال پخش کرد که درون پاکت در بسته بود، سریعاً هم از آن جا رفت. بعداً که در پاکت را گشودیم، دیدیم عکس نورانی حضرت امام است - ظاهراً نزدیک عید سال ۴۴ بود - پشت پاکت مهر آقای محمود مقدس پور زده شده بود. هیچ گونه شناختی از ایشان نداشتم، بعدها فهمیدم بازاری است. در بازارچه‌ی حاج حسن تهران به سراغ ایشان رفتم، خودم را معرفی کردم و نشانی آن روز را دادم، تقریباً چهره‌اش بخاطر من مانده بود ولی ایشان انکار کرد و گفت، من محمود مقدس پور هستم ولی چنین کاری نکردم. لاجرم از ایشان خداحافظی کردم. در هر حال حرکت زیبایی را انجام داده بودند.

همان روز که محاکمه‌ی آقایان صورت می‌گرفت، ظاهراً در قسمت دیگر پادگان عشرت آباد، اولین گروه یا دومین گروه سپاه دانش را به خدمت می‌بردند. من با شگرد خاصی خودم را به همسهریه‌ایم که در آن جا جمع بودند، رساندم، از جمله‌ی آن‌ها مرحوم احمد فرهودی بود که بعدها جزو گروه سیاهکل به دست رژیم ستم شاهی کشته شد.

از سال ۴۳ به بعد دیگر به دست آوردن خیر دشوار بود. خیرها به دست مرتب‌ترین با من نمی‌رسید. فعلاً از آن سال چیزی بخاطر ندارم. سال ۴۴ در یک تصادف پای من شکست، برای معالجه قریب یک سال در تهران ماندم. ایام ماه مبارک رمضان هر روز به مسجد حاج سید عزیز الله برای استفاده از بیانات آقای فلسفی می‌رفتم. حرفها در آن سال‌ها کمتر رنگ و بوی سیاسی داشت. بعضی روزها هم



به مسجد ارک می‌رفتم. تا مهر ماه ۴۵ برای معالجه در تهران بودم. در مهر ماه ۴۵ مشمول رحمت حضرت ثامن الائمه قرار گرفتم و شفا یافتم و با سلامت، پس از یک سال مجدداً در شهرم، کار خود را آغاز کردم.

حالا با وضعیت جدید، می‌توان گفت که هر دو ماه یک بار به قم و تهران رفت آمد داشتم ولی ظاهراً در حد دیدار با دوستان. در ساری از سال ۴۵ به بعد، با دوستان خوب که در رأس ایشان حجة الاسلام شعبانی بود، جلساتی سنتی و مذهبی و خانگی برگزار می‌کردیم. آقای شعبانی در آن زمان هنوز به قم تشریف نبرده بودند و مشغول کسب و کار در ساری بودند.

روحانی جلسه‌ی هفتگی ما شهید شیخ عبدالوهاب قاسمی بود که جزو شهدای ۷۲ تن حزب جمهوری اسلامی است. بیش از ۱۰ سال با ایشان جلسه‌ی هفتگی داشتیم. دوستان ما در این جلسه عبارت بودند از: آقایان حاجی دهرویه، حاجی اسدی، سید احمد حسینی خوا، آقای مردان شاهی و ... و حدود ۲۰ نفر در کنار آن جلسات تفسیر بود که اداره آن را شهید قاسمی بر عهده داشت. این جلسات بسیار قابل استفاده برای ما بود. ایشان شخصی وابسته و متعهد به انقلاب، اهل توسل، ارادتمند به اهل بیت و گوینده‌ای توانا بود. در شهر ما همانند ایشان، بلحاظ سخنوری، کسی را نداشتیم. به امام علاقمند بود و در جلسات از امام راحل زیاد صحبت می‌کرد. در مسائل سیاسی آمادگی کامل برای همکاری داشت. چنانچه فضا را مناسب می‌دید، پیشقدم می‌شد. خیلی با ایشان نزدیک بودم و با تمام خصوصیاتشان آشنا بودم.

در شهر جلسات دیگری هم از طرف علمای شهر بصورت خانگی برقرار می‌شد ولی هیچ‌گونه ارتباطی با مسائل سیاسی نداشت. حتی بعضی از عزیزان با طرح مسائل سیاسی در جلسات مخالفت می‌کردند.

در شهر نیروهای جوان، اعم از بازاری، فرهنگی، اداری، و تحصیلکرده زیاد بودند. جدا در پی کسی بودند که بتواند تا حدودی نیازها و خواسته‌هایشان را تامین کند. مسجد جامع ساری هنگام نماز مغرب و عشا دیدنی بود، نیروهای جوان در مسجد زیاد بودند ولی پراکنده و دسته دسته در گوشه‌ای برای خود برنامه داشتند. مسجد جامع با شبستان ۸ امام جماعت داشت، اما متأسفانه آنها نمی‌توانستند نیروهای جوان را به جماعت دعوت کنند و یا جذب کنند. نیروها همه تشنه یک روحانی و یا گوینده‌ی قوی بودند که بتواند به آن همه پراکنده‌گی خاتمه بدهد.



در ساری رسم بر این بود که مبلغ دعوت می کردند. ولی متأسفانه بعضی از بزرگان می گفتند، چه لزومی دارد با بودن این همه گوینده، باز هم از جای دیگر مبلغ دعوت شود. تا قبل از پیروزی شکوهمند انقلاب، یکی دو بار از آقای فلسفی به ساری دعوت شده باشد. البته ایام محرم و صفر طبق روال، دیگر بیاد ندارم گوینده‌ی معروفی به ساری دعوت شده باشد. البته ایام محرم و صفر طبق روال، گویندگان به ساری می آمدند، نه در حد بالا. بیاد دارم یک سال در محرم و صفر سالهای ۴۵-۴۶ بود که سیدی به نام آقای سجادی که اصالتاً به شهری و مقیم بود به ساری آمده بود - ایشان فعلاً در یکی از مساجد تهران امام جماعت هستند - دعوت از ناحیه‌ی کسی نبود. ایشان صدای نازکی داشت، صوت قشنگی نداشت ولی جرأت و جسارت داشت. شجاع و بی پروا بود.

تکیه‌ی سید زین العابدین، از تکایای معروف شهر بود که معمولاً آن زمان بیش از جاهای دیگر شهر، مردم آن جا جمع می شدند. آقای سجادی تا آن جا که به یاد دارم ۱۰ شب سخنرانی خود را به تعلیم و تربیت کودک و جوانان اختصاص داد. ولی اشاره به این می کرد که دست استعمار بوسیله‌ی عوامل خود در جهان دام می گذارد، باید مراقب جوانان باشیم. جدا در آن زمان با آن فضای سال ۴۵-۴۶ سخن گفتن درباره‌ی این گونه مسائل خیلی جرأت می خواست. دو ماه در ساری منبر رفت من در اکثر منبرهای او شرکت می کردم. همه جا همراه ایشان بودم. یک شب در تکیه‌ی اصفهانی محله، ایشان صحبت می فرمودند که به مناسبتی نام امام راحل را به زبان آوردند، همین که نام امام را آورد، من به اتفاق شیخ کریم رزاقی، با صدای بلند صلوات فرستادیم. آقای سجادی با زیرکی گفت نام مبارک حضرت امام خمینی را می شنوید و این گونه صلوات می فرستید! همه با شنیدن این حرف با صدای بلند صلوات فرستادند. این اولین بار در شهر بود که با آمدن نام امام، مردم صلوات می فرستادند.

چند روز نگذشت که آقای سجادی را به اطلاعات شهربانی بردند و از ایشان تعهد گرفتند که دیگر بالای منبر نامی از امام نبرد. خودشان می گفتند که در پرونده‌ی من نوشتند، نامبرده نام خمینی را به زبان آورده است. از من باز جویی کردند، سپس به من گفتند زیر پرونده را امضا کنم، ولی من امضا نکردم. گفتم شما مرا به جرم ذکر نام آیه الله العظمی خمینی دستگیر کرده‌اید، لذا باید تمام القاب امام را کاملاً بنویسید تا من آن را امضا کنم که همین کار را کردند. سپس من امضا کردم.

ایشان دو ماه در ساری منبر رفت. روز ۲۹ صفر مجدداً ایشان را دستگیر و پس از چند روز



بازداشت از ایشان تعهد گرفتند که دیگر در مازندران منبر نرود.

یکی دیگر از منبریه‌های معروف ساری، مرحوم حاج سید رضا سعادت بود. یکی از چهره‌های وزین و باسواد شهر. منبرهای خوبی داشت، با رنگ و بوی سیاسی کم ولی خوشنام. بحث‌های وی بیشتر اخلاقی و ارشادی بود. امامت یکی از شبستان‌های بزرگ مسجد جامع بر عهده وی بود. همچنین جلسات شبانه و خانگی هم برقرار می‌کردند. ظاهراً در سال ۴۶، روز ۱۳ ماه صفر از دنیا رفت. مردم با تشییع جنازه‌ی با شکوهی قدرشناسی خود را از او نشان دادند. ساری تا آن زمان چنین جمعیت زیادی را برای تشییع یک عالم، به خود ندیده بود.

روی سنگ قبرش که در تکیه‌ی سید زین العابدین دفن است، شعری را که مربوط به مرحوم سعادت بود نوشتند:

دیروز من به خدمت دین تو گفتم ام امروز زیر خاک سیاهی نهفته‌ام
یارب رضا منم به قضای تو راضیم یا غافر الذنوب به فضل تو خفته‌ام

بعد از درگذشت مرحوم سعادت، ریش سفیدهای شهر به فکر پر کردن خلاء ایجاد شده افتادند و بدین نتیجه رسیدند از آقای حاج شیخ عبدالله نظری دعوت نمایند و همین طور هم شد. شبستان بزرگ مسجد جامع را در اختیار ایشان گذاشتند. کم‌کم آن جمع پراکنده در گوشه و کنار مسجد، به طرف آقای نظری جذب شدند. ایشان بسیار خوش برخورد بودند، هم توانست بازار را به خود جلب کند هم جوانان را. هم در مسجد جلسه داشت هم در منازل. به نیروهای جوان بهامی داد.

روزهای جمعه بعد از ظهر در مسجد رضا خان سخنرانی داشتند، مردم خوب جمع می‌شدند. در جلسات خصوصی با افراد فرهنگی جلسه کمی رنگ سیاسی بخود می‌گرفت ولی با احتیاط حرکت می‌کردند.

در سخنرانی‌های علنی درباره‌ی دولت، بحث سیاسی نداشت. شهر تا حدودی رنگ عوض کرده بود. مسجد را نیروهای جوان پر کرده بودند. بعد از چند سال کم‌کم دیده شد مسجد دارد به بی‌راهه می‌رود - البته به نظر حقیر این طور بود - ملاحظه می‌شد بعضی از جوانان مسجدی ترک مسجد و محصلین ترک تحصیل کرده‌اند، سؤال کردم چرا، گفتند، آقا فرموده‌است. تعدادشان هم یکی دو تا نبود و روز به روز بیشتر می‌شدند، موضع‌گیری آقا ایجاب می‌کرد که ارتباطشان با کسانی باشد که هیچ‌گونه رابطه‌ای با انقلاب و امام نداشته باشند، چه از بازار و چه از روحانیت. کسانی که اهل تحقیق



بودند می دیدند که بین گفتار و عمل فاصله‌ی زیادی است. نیروهای انقلابی و روحانیت از نظر ایشان بی سواد بودند. همواره سعی می کرد افراد را به طرف آیه الله خوانساری هدایت نماید. بتدریج نیروهای جوان شهر، در مسجد به چند گروه تقسیم شدند، عده‌ای شدیداً مقابل انقلاب قرار گرفتند و انقلابیون را قبول نداشتند بطوری که انقلابیون چون شهید آیه الله مطهری و شهید هاشمی نژاد را به عنوان فتنه گر در اسلام می دانستند.

در آن زمان بارها با شهید قاسمی در این مورد گفتگو شد. بنابر گفته‌ی شهید قاسمی وی شخصاً به آقای نظری اعتراض کرده بود و رسماً اعلام کرده بود که آیه الله مطهری، افتخار عالم تشیع است. به اعتقاد حقیر آقای نظری جلوی رشد جوانان را می گرفت، درست زمانیکه تازه به روحانیت گرایش یافته بودند.

از مطالب دیگری که عنوان می کرد این بود که چرا باید دختر به مدرسه برود، در مورد پسران می گفت بیش از ۶ کلاس درس خواندن یعنی به سمت فساد رفتن! این شیوه و روش او باعث شد تا نیروهای جوانی که در کنار او بودند، عملاً از حرکت باز ایستند، بلکه به عقب برگردند.

اگر بررسی کوتاهی از زندگی مرحوم حجة الاسلام کریمی داشته باشیم، یقیناً با تفکر آقای نظری بهتر آشنا خواهیم شد. مرحوم کریمی رسماً امام راحل را وابسته به انگلیس می دانست و اهانت می کرد. به شهید مطهری نیز توهین می کرد و در جلسات خود از وی با عنوان نامرئضی نامطهری نام می برد. آقای نظری دوستان را به آقای کریمی معرفی می کرد خودش ساعت‌ها در کنار او می نشست. به قول برخی دوستان نزدیک آقای نظری، مانند شهید قاسمی، از نشستن با این شیخ، جز گناه چیزی نصیب انسان نمی شود. حال ببینید نیروهای جوانی که از آقای نظری خط می گرفتند، چه سرانجامی پیدا کردند. گروهی که تازه سرو سامانی گرفته بودند، برای خودشان جلسه‌ای در مسجد تشکیل دادند فقط به قرائت قرآن اکتفا کردند. سامان دهنده‌ی اینها مرحوم کریمی - یکی از شاگردان آقای نظری و آقای محمد پور بود - که در حال حاضر در آسمان زندگی می کند و در پی عشرت خود است.

گروه دیگر یا از ایشان بریدند و اگر احیاناً ارتباطی داشتند، مقلد امام بودند و در مسائل سیاسی کمتر از آقای نظری شنوایی داشتند. اساساً آقای نظری با هر کسی طبق زبان خودش صحبت می کرد او را در کنار خود نگاه می داشت. در این شخص این هنر وجود داشت. آنکه به او می پیوست، جدا

شدنش بسیار دشوار بود.

به یاد دارم، روزی خدمت آیه الله ربانی شیرازی رسیدم، فرمودند آقای شیخ عبدالله نظری چه می‌کند. من گوشه‌ای از وضعیت شهر و وقایع آن را برایشان گفتم - خدایا تو شاهد باش - ایشان چند بار به پیشانی خود زدند و در خاتمه نامه‌ای برای آقای نظری نوشتند. نامه را خدمت آقای نظری آورده، پیام را بعرض ایشان رساندم. پیام این بود که به جوانان درس نهج البلاغه و تفسیر بگویید. ایشان با خنده‌ی همیشگی خود گفت، واقعا درست می‌فرمایند، به روی چشم. یک یا دو هفته، یکی دو جلسه برقرار شد، ولی بعدا قطع شد و تمام. البته آیات عظام دیگری نیز برای ایشان پیام دادند و حقیر هم چند بار حضوری با ایشان صحبت کردم. این اعتراضات به آقای نظری دو علت داشت. اولاً، سرنوشت نیروهای جوان و پراکنده‌ی شهر و مسجد را که به وسیله ایشان جمع شده بودند، بر ایشان باز نمایم. ثانیاً، چون شخصا اعتقاد داشتم و دارم آقای نظری با توجه به سابقه خوب و منزلت علمی و وجود نیروهای جوان اگر تفکر روزهای اولش را داشت می‌توانست بزرگ شهر باشد در این صورت، یقیناً، امروز نه ساری بلکه استان مازندران در وضعیت به مراتب بهتر و والاتری در همه‌ی ابعاد قرار داشت. چون که آقای نظری توان علمی آن را داشت که خوراک فکری خوبی به بازاری، محصل و دانشجو بدهد. اما درست بر عکس عمل کرد و به بزرگانی چون شهید مطهری اهانت کرد و یا گفت مگر حجة الاسلام چه عیبی دارد که شما می‌گویید دکتر بهشتی یا دکتر باهنرا!

بگذرم، در شهر ما ارتباطات بیشتر با روحانیت جوان و طلاب حوزه بود، جمعی در کنار شهید قاسمی و جمعی هم برای خودشان با الهام از حوزه‌ها، جلساتی داشتند.

نیروهای سیاسی شهر کم کم تشکیل می‌شد، در رأس برادرانی چون آقایان روزبهی، گریبان، علیپور و قاریان بودند. پناهگاه خیلی از آقایان که از شهرستان می‌آمدند، منزل آقای سید اسماعیل قاریان بود. وی چند بار در ساری و تهران به زندان رفت. مدتی هم در کمیته‌ی مرکزی، همین برادران برای خود تشکیلاتی داشتند و عده‌ای از نیروهای جوان را به دور خود جمع کرده بودند. آقای روزبهی آقایان گریبان، رضایی، واثقی و تحریری برادرانی بودند که در آموزش و پرورش مشغول بودند و چون معلم بودند، بهتر می‌توانستند برای بچه‌های انقلاب کار کنند.

اینان قبل از سال ۵۰ سازماندهی کردند و جلسات هفتگی خویش را تشکیل دادند. در طول هفته شبها و روزها دور هم می‌نشستند و برای آگاهی عزیزان جوان سخن می‌گفتند. آقایان روزبهی،



گریبان و عسگری پور درباره‌ی جوانان همیشه مسائل و مطالب زیادی داشتند.

حقییر از سال ۵۰ به بعد، ارتباطم با آقای روزبهی و گریبان بیشتر شد و عملا سه نفری کار می‌کردیم. تا آنجا که به خاطر دارم از سال ۵۰ به بعد قرار شد کار پخش اعلامیه را به اتفاق آقایان روزبهی و گریبان، حجة الاسلام حسین غفاری و آقای نور الدین شروع کنیم. یک دستگاه ماشین تایپ تهیه شد - حال بخاطر ندارم چگونه تهیه شد - دستگاه نزد آقای غفاری بود، اعلامیه بوسیله‌ی ایشان تهیه و تکثیر و تحویل این جانب می‌دادند. بنده به اتفاق برادران فوق الذکر مسئول پخش در شهرستان ساری، بهشهر و قائم شهر بودیم، هر کدام مسئولیت یکی از شهرها را بر عهده داشتیم. کار ما سازمان یافته نبود، مثلا در یک ساعت و روز مشخصی این کار انجام شود، شاید پخش سهیمه من در ساری بیش از یک هفته طول می‌کشید، اما خوب انجام می‌شد. محل پخش اعلامیه، دبیرستانها، مساجد و خانه‌ها بود.

من اطلاع ندارم حجة الاسلام غفاری در قم با چه کسانی در ارتباط بوده و برای تهیه اعلامیه از چه طریقی اقدام می‌کرده است. ولی خودم در ساری بیشتر با آقای رضا مهدی پور در ارتباط بودم و ایشان هم با دوستان دیگرش، مانند کمال تلاوکی در ارتباط بود که بعد از پیروزی انقلاب بخاطر همکاری با منافقین، اعدام شد. روش هر یک از ما در تهیه و پخش اعلامیه با یکدیگر تفاوت داشت. مثلا من از بازار تهران، یک برگ اعلامیه که به دستم می‌رسید آن را به تعداد زیادی تکثیر کردم. منزل خود را در ساری عوض کردیم و منزل جدیدی با شرکت آقای احمد غفاری و حاج عسگری رستمی خریدیم. آقای عسگری بی سواد بود ولی با ارادتی که به امام داشت در کنار من بود و مسائل سیاسی را خوب می‌فهمید. لذا خانه‌ی جدید (همان منزل آقای رستمی با خانواده‌اش) محل بحث شد. من آقای مهدی پور و کمال تلاوکی را با نام مستعار رجیبی به ایشان معرفی کردم. دستگاه تایپ و محل پخش اعلامیه در همان منزل بود. ظاهرا بعد از سال ۵۴ بود چون تا سال ۵۴ با حجة الاسلام غفاری در ارتباط بودم.

شب ۱۵ خرداد سال ۵۴ در قم بودم. از یکی دو روز قبل به قم رفته بودم. روزها در مدرسه‌ی خان در کنار برادران، غفاری، منافی، افضل‌ی، وحدت، شعبانی و دوستان دیگر بودم. شب‌ها نماز را در مدرسه فیضیه به امامت حضرت آیه الله اراکی می‌خواندیم.

شب ۱۵ خرداد سال ۵۴ پس از نماز طبق قرار قبلی فریاد مرگ بر این سلسله‌ی پهلوی، از سوی

برادران طلاب برخاست، همه یک صدا دور مدرسه فریاد مرگ بر سلطنت پهلوی، مرگ بر شاه و درود بر خمینی بت شکن را سر دادند. شاید بیش از یک ساعت من در آن جمع بودم. طبق قراری که با دوستانم آقایان غفاری، شعبانی، افضل‌ی و دودیان داشتم، بنا بود همگی شام را در منزل آقا سید حسن منافی باشیم. لذا من از جمعیت جدا شدم و به طرف منزل برادرزاده‌ی آقای منافی حرکت کردم، تا ساعت ۱۰/۵ شب منتظر ماندیم، دوستان نیامدند. ظاهراً فقط آقای دودیان و شعبانی آمدند. پس از صرف شام، با دلهره‌ی این که دوستان چه شدند، به مدرسه‌ی فیضیه آمدیم. متأسفانه مامورین رژیم دور مدرسه را محاصره کرده بودند و کسی نمی‌توانست داخل یا خارج شود. کسانی که بیرون بودند دائماً مورد هجوم مامورین واقع میشدند. محمدی، مامور ساواک، فریاد می‌زد بروید گورتان را گم کنید.

تا پاسی از شب همان اطراف بودیم. در نهایت برای استراحت به منزل رفتیم. صبح که آمدیم، ماشین‌های شهربانی و مامورین دور مدرسه بودند. آن‌جا اطلاع پیدا کردیم که همه را دستگیر کرده و برده‌اند، دستگیرشدگان را به ۲ دسته تقسیم کرده بودند، دسته‌ای را پس از پذیرایی مفصل، به بیمارستان و از آن‌جا به سربازخانه فرستادند و دسته دیگر را به زندان‌های تهران. در این باره اطلاعات بیشتر را باید از آقای غفاری گرفت. آقای افضل‌ی و آقای وحدت که به سربازخانه فرستاده شده بودند، قبل از ۴ ماه خدمت، از سربازی فرار کردند.

آقای افضل‌ی، با نام مستعار فاضل، در قم ماند و به تحصیل ادامه داد. وی کمتر به ساری آمد، تا آن‌جا که بخاطر دارم، فقط هنگام درگذشت پدرشان به ساری آمد.

آقای طالبی، با نام مستعار وحدت، به ساری آمد. روزی در مغازه مشغول به کار بودم که شخصی با عینک دودی و لباس آبی به مغازه آمد ابتدا او را نشناختم ولی لحظه‌ای بعد پی بردم که آقای طالبی است. مدتی را در ساری خدمت شان بودیم، سپس ایشان هم به قم رفتند. بعد از واقعه‌ی ۱۵ خرداد ۵۴ و دستگیری آقای غفاری، عملاً پنخس اعلامیه که مستمراً از ناحیه‌ی ایشان به دستم می‌رسید، قطع شد.

بعد از این واقعه تنها از طریق بازار تهران می‌توانستم اعلامیه تهیه کنم. و همچنین یکی از دوستان به نام آقای علی اصغر احمدیان، کارمند صنایع و معادن تهران چند بار بوسیله‌ی ایشان اعلامیه‌هایی به دستم رسید. آن‌طور که خودشان تعریف می‌کردند، اعلامیه‌ها در غیر ساعات اداری در همان

صنایع و معادن تکثیر می‌شد. یک بار بیش از ۳۰۰۰ اعلامیه‌ی امام را برایم آوردند که مسئول پخش آن‌ها من، آقای مهدی پور، گریبان و روزبهی شدید. محل نگهداری اعلامیه‌ها منزلی بود که حاج عسگری رستمی در آن سکونت داشت.

بعد از سال ۵۴ به تکثیر نوار روی آوردم. شب‌ها سخنرانی‌ها را می‌گرفتم و تکثیر می‌کردم و تا پاسی از شب مشغول پر کردن نوارها بودم. سخنرانی‌ها شهید هاشمی نژاد، آقای قمی، آقای فلسفی، آیه‌الله حسین نوری، آقای وحید خراسانی، مقام معظم رهبری، دکتر شریعتی... خلاصه یکی دو سال هم با نوار سرگرم بودم و فعلاً مقداری از همان نوارهای گذشته وجود دارد.

من اکثراً نوارها را برای دوستان نزدیک پر می‌کردم. همیشه قبل از پخش نوار یا اعلامه ابتدا آنها را به خدمت حجة الاسلام شهید قاسمی می‌بردم و همیشه از من با تشکر می‌پذیرفت.

خوب است کمی هم از شهید عزیز شهرمان حجة الاسلام قاسمی یاد کنم. از سال ۵۴ هر چند همان طور که عرض شد، ایشان از روز اول که به ساری آمد روحیه‌ی ضد نظام داشت. در هر فرصتی، حتی خیلی کم، حرفش را می‌زد، ولی از سال ۵۴ به بعد در اکثر منبرها رسمی شده بود. زمانی که میر طاهری، مدیر روزنامه‌ی محلی به امام اهانت کرد، در شهر ما تنها شهید قاسمی بود که با پرخاش و فریاد به مدیر روزنامه اعتراض کرد. وی خطاب به مدیر روزنامه گفت، بشکنند آن قلم و آن دست که به مرجع عالیقدر شیعه اهانت می‌کند...

جلساتی را با این بزرگورا داشتیم، در همه‌ی جلسات درباره‌ی هر مسأله‌ای که صحبت می‌شد، سیاسی و در مورد مبارزه‌ی با رژیم بود. از سال ۵۶ به بعد دو گویندی روحانی در شهر مطرح شدند و مورد توجه حجة الاسلام قاسمی قرار گرفتند، آقایان حجة الاسلام عبدالحمید و عبدالاحد. از سال ۵۷ تمام منبرهای این آقایان ضد نظام بود. با تمام این‌ها کمتر مجلسی بود که شهید قاسمی در آن حضور نداشته باشد. ایشان با بیان زیبایی که داشت در شهر بیشتر برای سخنرانی، دعوت می‌شد. شهید قاسمی خوب مایه می‌گذاشت مقامش عالی است خداوند متعالی گرداند.

سالها از پی هم گذشت. چه عزیزانی که در گوشه‌ی زندان‌ها جان باختند و یا زیر شکنجه‌های سخت رژیم بودند. مردم واقعبینی خیر بودند. خبرها تنها نزد اهل خبر بود و بس. فقط بخاطر ترس از لورفتن اخبار را نمی‌گفتند.

از دیگرانی که در بیداری مردم شهرستان ساری نقش داشتند، آقای سجادی بود که برایتان شرح



دادم. انصافاً برای مدت ۲ ماه جوانان خوب در کنارش جمع شدند. یکی از کسانی که با او محشور بود، آقای تبریزی بود.

قبل از سال‌های ۵۴ شیخی به نام آقای محقق، اهل بندرگز، ماه محرم و صفر به ساری آمد. خوب سخن می‌گفت، مایه‌ی علمی ایشان در سطح بالایی نبود ولی در پرورش مسائل مختلف، مطلب را خوب پرورش می‌داد. هیچ مجلسی مانند مجلس ایشان گرم نبود. مدت بسیار کوتاهی، همه جا سخن از آقای محقق بود.

از زمانی که حقیر با مسائل سیاسی آشنا شدم، از سال ۴۰ به بعد، افتخار دوستی با حاج علی شعبانی را پیدا کردم. تا سال ۵۰ بلحاظ شغلی با هم همکار بودیم. ایشان حدوداً از سال ۵۰ کسب و کار را رها کرد و به حوزه پیوست. وی از هجرت به قم نزد علمای ساری مقداری درس خوانده بود. ایشان از آغاز کار با من بود. در واقع مربی من بود. ایشان با شهید حجة الاسلام قاسمی نسبت نزدیک داشت، ظاهراً داماد ایشان بود. فردی وارسته و متدین و آگاه به مسائل تا آن جا که می‌دانم از سال ۴۲ مقلد حضرت امام بود و حالا هم از وفادارترین افراد به انقلاب، امام و رهبری است.

از سال ۵۶ به بعد مجدداً رفت و آمدم به قم زیاد شد. بعد از شهادت حاج آقا مصطفی، سخنرانی امام راحل، مطالبی که در روزنامه نوشته بودند و قیام مردم قم، باز هم چشم و گوشه‌ها به سمت قم بود. لذا به قم رفتم، خدمت دوستان رسیدم، اعلامیه‌ی علما و مراجع را گرفته برای تکثیر و پخش به ساری برگشتم.

در یکی از روزهای اواخر سال ۵۶ یا اوائل ۵۷، بعد از اذان صبح، با صدای زنگ خانه از خواب بیدار شدم. وقتی درب را گشودم چهره‌ی دوست عزیزم آقای گریبان را دیدم. ایشان را به داخل دعوت کردم. بعد از خواندن نماز و احوال‌پرسی کوتاهی، ایشان با صدای بلند شروع به گریه کردند و گفتند آیا خبر داری بر سر برادران ما در قم چه آورده‌اند و چه عزیزانی را به خاک و خون کشیده‌اند؟ من هم با ایشان هم صدا شده گریه کردم. بعد اظهار کردند ما باید علناً اعتراض کنیم و به رژیم بفهمانیم که ما هم با شهدای قم، پیرو راهشان و تابع دستورات مراجع هستیم. به ایشان عرض کردم پیشنهاد خوبی است، من آماده‌ام ولی باید بوسیله‌ی روحانیون شهر مردم را آگاه کنیم، تا بازار و مغازه‌ها را تعطیل کنند و در مسجد جمع شوند. باتفاق ایشان، خدمت یکی از دوستان نزدیک، آقای غفرانی، رفتم. در بین راه به دوستان دیگری برخوردیم و باتفاق هم به منزل آقای حاج شکوهی

رفتیم. در واقع باید گفت تمام بازار از ایشان شنوایی داشتند. به ایشان پیشنهاد تعطیل بازار را دادیم. ایشان فرمودند برویم از آقای نظری کسب اجازه کنیم. ما هم جمعا خدمت آقای نظری رسیدیم. ساعت از ۸ صبح گذشته بود و آقای نظری در منزل تشریف نداشتند. آقای شکوهی فرمودند بنشینید، آقا به حمام رفته‌اند و می‌آیند ساعتی بعد آقای نظری تشریف آوردند.

از همان حیاط خانه احوال پرسی کردیم. آقای نظری، آقای شکوهی را به اطاق دیگری دعوت کردند، بعد از چند دقیقه آقای شکوهی و آقای نظری بیرون آمدند. آقای نظری گفتند فعلا مصلحت نیست که صحبت کنیم، بروید بعد از ظهر تشریف بیاورید. وقتی بیرون آمدیم، آقای شکوهی گفتند، در منزل آقای نظری شخصی به نام آقای مهرانفر بود در حضور وی نمی‌شد صحبت کرد. به هر صورت ما بعد از ظهر مجدداً به منزل آقای نظری رفتیم، ولی ایشان از شهر رفته بودند و در نهایت تعطیل بازار و مغازه‌ها هم منتفی شد و عملکاری انجام نشد.

در واقع از عزیزان شهر ناامید شدیم. تنها حامی برادران فعال شهر شهید قاسمی بود. روز چهارم شهدای قم بود، حقیر باتفاق آقایان روزبهی و مهدی پور، غفرانی و رستمی اقدام به تماس تلفنی با مغازه‌های شهر کردیم - و به صاحبان آنها اعلام تعطیلی روز چهارم را کردیم. البته قبل از روز چهارم بود که ما با این کار مردم را تهدید به بستن مغازه‌ها می‌کردیم و این کار برای اولین بار صورت می‌گرفت - روز چهارم بیشتر مغازه‌ها بسته بود. برای اولین بار دور فلکه‌ی اصلی شهر تانک مستقر شده بود. بعد از همان روز در مسجد جامع مراسمی برگزار شد و حجة الاسلام روحانی امام جمعه‌ی بابل سخنرانی فرمودند. دیگر مردم راه افتاده بودند. هر شب چند نفر جلوی درب مسجد جمع می‌شدند، من هم می‌رفتم. تا افراد جلوی مسجد به صورت ۵ نفره جمع می‌شدند سپس با شعار الله اکبر حرکت می‌کردیم. همیشه‌ی اوقات به همین طریق بود.

روز چهارم شهدای تبریز هم برنامه‌ی خوبی در مسجد رضا خان برپا کردیم. شهید قاسمی آنروز به منبر رفت. بعد از پایان مراسم از همان جا حرکت کردیم که سریعاً مأموران به سرعت عمل کردند و راه را بستند. ما وارد یک خیابان فرعی شدیم، در همین حین مأموران ما را تعقیب کردند. سرگرد رحمانی که از قبل با ایشان دوست بودم، در آن لحظه خود را به من رساند و گفت، خیلی سریع خود را به خیابان اصلی برسانید و گرنه از هر دو طرف محاصره می‌شوید. واقعا خوب ما را هدایت کرد، خداوند خیرش بدهد - وی فعلاً با درجه‌ی سرهنگی در نیروی انتظامی مشغول است - البته یکبار



دیگر هم ایشان به من کمک کرده بود و آن زمانی بود که مأموران قرار بود من را دستگیر کنند. ولی ایشان از قبل به من خبر دادند و برای اطمینان خودشان هم آمده بودند.

ما اکثراً در پی فرصتی بودیم که راه پیمایی براه بیاندازیم. دیگر بچه‌های انقلابی شهر خوب هم دیگر را شناخته بودند هر ساعتی از روز مغازه‌ی آقای علیپور محل تجمع دوستان و بچه‌ها بود و همین طور مغازه‌ی حقیر. دوستان اغلب از طریق تلفن با ما در تماس بودند. و ما هیچ در فکر نبودیم که شاید تلفن تحت کنترل باشد. کارمان را بصورت مخفی و یا علنی انجام می‌دادیم. یکی از روحانیون فعال سال ۵۷، حجة الاسلام پیشتازی بود که رسماً به میدان آمد. اهل منبر نبود، ولی شب‌ها بعد از نماز جماعت کمی صحبت می‌کرد و حوادث پیش آمده را برای مردم تعریف می‌کرد و ایشان از نزدیک با مردم و صاحبان مغازه‌ها ارتباط داشت و آنها را به همکاری دعوت می‌کرد.

شهید قاسمی و عبدالحمید سخنرانی‌های داخل شهر را به عهده‌داشتند. آقای پیشتازی هم حضوری به مردم مراجعه می‌کرد. در یک راه پیمایی کم نظیر و بسیار بزرگ خیلی از برادران طلاب حوزه شرکت داشتند، از جمله حجة الاسلام محمد رضا افضلی، شیخ حسن جهاندار، حجة الاسلام وحدت و عده‌ای از برادران که نامشان را به یاد ندارم. در آن روز و آن راه پیمایی شیخ حسن واقعا غوغا کرد. وی روی دوش مردم و روی ماشین رفت، عمامه‌اش را از سرش برداشت و همراه با چرخاندن عمامه در هوا، فریاد مرگ بر شاه سر داد، البته آن روزها اگر بعضی بودند اجازه نمی‌دادند غیر از الله اکبر شعار دیگری بدهیم، لذا فریاد شیخ حسن در آن روز خیلی جرأت و شهامت می‌خواست. جدا تماشایی بود. او با این کارها به مردم و جوانان هم جرأت و جسارت می‌داد. در سخنرانیهای خود، جنایت‌های رژیم را در شهرهای قم، تبریز، آبادان، شیراز و مشهد برای مردم تعریف می‌کرد ما هم سریعاً در میان جمعیت شایعه کردیم که ایشان از قم و تهران آمده‌اند، بعضی هم می‌گفتند ایشان به شهری است. خلاصه بیاد ماندنی بود.

روزهای اول شروع راه پیمایی آقای احمد توکلی از دوستان قدیمی سال ۵۰ بود به سراغم آمد. همکاری ما دوباره از اینجا آغاز شد. در منزل با هم شعارها را تنظیم می‌کردیم و در راه پیمایی‌ها شعار می‌دادیم. یادم هست وقتی که به سربازان می‌رسیدیم، این شعار را می‌دادیم «ارتشی، ارتشی خمینی سلامت‌ان رسانده» و «ارتشی پیوند ما با شمارشگ بزرگان شده» شاید ۵ یا ۶ بار آقای توکلی در راه پیمایی ساری شرکت کرده بودند.

چند راه پیمایی بزرگ در شهر داشتیم، یک روز کلیه ی فرهنگیان بزدند، آن روز، روز مهمی بود، هم مردم، هم روحانیت شهر، اکثر حضور داشتند. آن روز در میدان شهدای ساری حجة الاسلام شهید قاسمی سخنرانی کرد.

در روز ۲۹ آبان ماه سال ۵۷، تصور می‌کنم که اولین روز کشتار مردم ساری بود، شهید عابدین پور شهید گلماهی و شهید علامه در آن روز به شهادت رسیدند. آن روز، ضمن کشتار مردم چنان رعب و وحشتی در شهر ایجاد شد که هر بیننده‌ای فکر می‌کرد، مردم تا ماه‌ها از خانه‌ها بیرون نمی‌آیند.

در شهر کسی نبود، ولی تیر اندازی ادامه داشت. ساعت‌ها از راه پیمایی گذشته بود من بخاطر کتکی که خورده و زخمی شده بودم به منزل حاج محمود مسکار پناه بردم که در آن اطراف بود. حدود ۳ ساعت بعد، برای رفتن به خانه‌ام، بیرون آمدم. دیدم تمام شهر را دود گرفته و مأموران در پی دستگیری افراد هستند آن روز شخصی به نام مجید، همراه مأموران شهر، افراد انقلابی را شناسایی می‌کردند. مأموران با باتون به جان افراد افتاده بودند. یکی از کسانی که آن روز بی اندازه کتک خورد، آقای صفر خمینی بود- که بعدها (بعد از پیروزی انقلاب) ۲ فرزندش هم به شهادت رسیدند- آن قدر او رازده بودند که تمام بدنش مانند قیر سیاه شده بود- احتمالاً عکس آن موجود باشد- این‌ها سند جنایت است. همان روز حجة الاسلام عبدالحمید را هم تا جایی که توانستند، کتک زدند که در اثر آن دست و سینه‌ی او شکست. سپس اطلاعات ساواک، او را از ساری به تهران بردند. و شایع کردند که ایشان را کشته‌اند.

یک بار دیگر روز ۱۸ دی ماه بود، جمعیت آرام آرام شهر را طی کردند و به میدان شهدا رسیدند. جمعیت زیاد بود و آهسته شعار می‌دادند. جمعیت در حال حرکت بود که ناگهان در انتهای جمعیت، صدای رگبار گلوله در فضا پیچید، رگبار بسوی مردم بود یا به طرف هوا نمی‌دانم. دیدم در بین جمعیت آقای شهید توفیقی روی زمین افتاده و سرش متلاشی شده است، تعدادی هم مجروح شده بودند. آن روز بعد از رگبار گلوله مردم به هر طرف می‌دویدند. در همان لحظه حجة الاسلام ولی نژاد، فریاد می‌زد مردم برگردید و آنها را دعوت به جمع شدن کرد. مردم جمع شدند که تیراندازی هوایی شد. سپس شهید توفیقی را روی دست‌ها گرفته و با شعار این سند جنایات پهلوی ست به طرف مسجد جامع و مزار شهدا حرکت کردند.

روز ۱۸ بهمن ماه خیردار شدم حجة الاسلام هاشمی نژاد در بهشهر است. صبح زود روز ۱۹



بهمن ماه باتفاق آقای حاجی دهرویه با ماشین به بهشهر و به منزل برادر آقای هاشمی نژاد رفتیم. از حجة الاسلام هاشمی نژاد دعوت کردیم که برای سخنرانی به ساری بیایند ایشان پذیرفت که روز ۲۱ بهمن به ساری بیاید. قرار شد صبح در ورزشگاه سرپوشیده و شب در مسجد جامع صحبت کنند. صبح روز بیست و یکم جمعیت زیادی در ورزشگاه حاضر شدند و آقای هاشمی نژاد یک سخنرانی مهیج برای مردم کرد. بعد از ظهر همان روز در قائم شهر بودند و شب مجدداً به ساری آمدند. حدود یک ساعت مانده به اذان مغرب، به مردم خبر رسید که انقلاب اسلامی به ثمر رسیده است. مردم سر از پا نمی‌شناختند. من همچنان منتظر شهید هاشمی نژاد بودم. از طرفی نیروهای ضد انقلاب و فرصت طلب قصد داشتند با هجوم به ژاندارمری و شهربانی و به دست آوردن اسلحه با مردم مقابله کنند که من با بلند گوی مسجد به مردم گفتم که به کمک نیروهای رزمنده و مبارز انقلابی بروند و نگذارند افراد ساواک فرار کنند یا پرونده‌ی خود را نابود کنند. در این لحظه آقای هاشمی نژاد به مسجد آمدند، آقایان پیشتازی، قاسمی و دارابی.

با کمک مردم، زندانیان تورها را پاره کرده و از زندان خارج شدند. در همین زمان عده‌ای از مأموران زندان با طناب از روی دیوار خود را به پایین رسانده و فرار می‌کردند که بعضی را دستگیر کردیم و من آنها را به مسجد آوردم. چون شب بود و من هم خسته بودم و هیچ رمقی نداشتم. زندانیان را به بچه‌ها تحویل دادم و به منزل رفتم.

روزی که حجة الاسلام حسین غفاری و آقای نورالدین از زندان آزاد شدند، برای مردم ساری روز بیاد ماندنی بود. پدر ایشان مرحوم حاج عباس غفاری یکی از چهره‌های متدین و وزین بازار بود. در واقع مرحوم غفاری، برای بازار مازندران حجت بود از این قبیل در بازار کم هستند. واقعا نمونه و الگوی صداقت، پاکی و درستی بود. زمانی که فرزندش حجة الاسلام غفاری را دستگیر کرده بودند، من خدمت ایشان رسیدم و عرض کردم، تا یک ساعت قبل از راه پیمایی با هم بودیم و بنا نبود در راه پیمایی تا آخر بمانیم، بهر حال مصلحت این بود، آقای غفاری در جواب گفتند مقلد همین است، آنچه به او فرمان می‌دهند باید اطاعت کند.

شاید حجة الاسلام حسین غفاری اولین فرد از میان طلاب بود که با آن سن کم، دستگیر شده بود. حالا بعد از ۴ سال که ایشان آزاد شده بودند، مردم با به خاطر ارادتی که به این خانواده‌ی محترم داشتند برای استقبال از این سرباز اسلام جلوی پلیس راه جمع شده بودند.



فاصله‌ی پلیس راه تا مسجد خیلی زیاد است ولی مردم پیاده این راه را طی کرده و در مسجد جامع جمع شده بودند.

ایشان از مردم تقدیر و تشکر کردند و اظهار داشتند که حجة الاسلام حسین غفاری به علت خستگی نمی‌توانند صحبت کنند، انشاء الله فردا برایتان صحبت خواهند داشت و فردا هم آقای حسین غفاری به مسجد جامع آمدند و سخنرانی خوبی کردند.

به امید این که توفیقی دست بدهد تا بتوانم از سال ۵۶ و ۵۷ مطالب دقیق‌تری را برایتان بنویسم. با عرض پوزش، توفیق و موفقیت را برایتان آرزو می‌کنم.

(سید محمد منافی)

۷۳/۲/۳۱ روز عید قربان



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

خاطرات آقای علیپور از وقایع انقلاب در ساری

یاد: شما از چه سالی با انقلاب و افکار امام آشنا شدید و چه کسانی در این آشنایی نقش داشتند؟
 آقای علیپور: زمانی که وقایع فیضیه در قم اتفاق افتاد، به همراه چند تن از دوستان به قم رفتیم. در آن زمان آقای اسحاقی در حوزه بودند که ما را به مدارس بردند و ما خون‌های روی دیوارها را که مربوط به همان وقایع فیضیه بود دیدیم. از همان زمان با این موضوع و جریانات آشنا شدیم. البته اسامی دوستان را در آن زمان، که سال ۱۳۴۲ بود، بخاطر ندارم.

س: شما بعد از تبعید امام به ترکیه، در آن ایام، در قم با چه کسانی در ارتباط بودید؟

ج: از افرادی که با آنها در ارتباط بودم حاج علی نقی ولی پور بود که به ساری آمده و در مورد امام خمینی (ره) صحبت‌هایی کردند در همان زمان من از ایشان پرسیدم از امام خبری دارید یا نه. آقای ولی پور اعلامیه‌ای را برای من خواندند که تازه از طرف امام صادر شده بود و مضمون آن اعلامیه این بود که حضرت امام در آن زمان بخاطر وقایع پیش آمده در کشور و کشتار مردم توسط شاه، عزای عمومی اعلام کرده بودند.

س: شنیده‌ایم محل کسب شما (آرایشگاه) از سال ۴۳ به بعد مرکز فعالیت‌های سیاسی بوده است، لطفاً نوع این فعالیت‌ها را بفرمایید.

ج: در آن زمان اعلامیه‌های زیادی در اختیار ما نبود، همین قدر اطلاع داشتیم حضرت امام قیام کرده‌اند و مردم را دعوت می‌کردند برای مبارزه با رژیم شاه.

س: در مورد جلسات قرآن که تحت عنوان انجمن حجّتیّه برقرار بود چه اطلاعی دارید؟

ج: در مورد این جلسات ما انتقادهایی داشتیم در عین حال شرکت هم می‌کردیم تا اینکه یکی از مسئولین آن به ما گفت که در این جلسات از امام خمینی صحبتی به میان نیاید. از این گونه سخنان ناراضی بودند. سپس من به قائمشهر رفتم نزد مسئول اصلی در مرکز و نظرشان را در مورد امام پرسیدم. ایشان با صراحت چیزی به امام خطاب نکرده ولی ناراضیتی خود را از ایشان اعلام کرد. کسانی را که در جلسات آنها شرکت می‌کنند و از امام سخن می‌گویند لعنت کرد. این امر موجب شد من عکس‌های روی مغازه را که در مورد همین جلسات قرآن بود پاره کردم و دیگر در جلسات آنها شرکت نکردم.

س: آیا دستگیر هم شده‌اید؟ به چه علت؟



ج: یک بار دستگیر شدم و چند بار احضار شدم، حدوداً ۴ یا ۵ بار که احضار شدم به علت خرید و فروش کتاب‌های آقای مطهری یا آقای هاشمی نژاد بود و مقداری کتاب‌های جیبی که در سطح شهر هم موجود بودند و از جمله کتاب‌های مذهبی و مانند نهج البلاغه و مانند آن. و یک بار هم علت احضار این بود که آن‌ها کم کم فهمیدند که مغازه‌ی من محل تجمع افراد انقلابی شده که می‌آمدند و جلساتی در مورد مسائل سیاسی و اجتماعی داشتیم. از جمله‌ی این دوستان حاج آقای گریبان حاج آقای روزبهی و آقای آریان بودند که خیلی صمیمی بودند با ما و رفت و آمد داشتند. در واقع فعالیت‌های مهم را این‌ها انجام می‌دادند و من در مقابل آن‌ها شاگرد هم نبودم. زمانی که اطلاعات شهربانی مرا احضار کرد پرسیدند که چرا من فعالیت‌های سیاسی دارم و بهتر است این کارها را انجام ندهم. آنها اسامی دوستان را ذکر کردند که با من رفت و آمد داشتند و می‌گفتند شما زن و بچه دارید و به زندگی خودتان برسید، فعالیت ضد رژیم را کنار بگذارید، من گفتم هیچ فعالیتی ندارم و فقط در حد امر به معروف و نهی از منکر مسائلی را مطرح می‌کنم. آن زمان مسؤول اطلاعات شهربانی سروانی بود به نام پهلوان که می‌گفتند با شاه هم فامیل است وی من را احضار کرده بود. چند بار دیگر هم احضار شدم آنها مرا تهدید می‌کردند که اگر این کارها را انجام بدهی تو را فلان می‌کنیم و حرف‌های دیگر.

بیشتر حساسیت آنها در مورد سخنان و اعلامیه‌ی امام بود و در مورد کتاب‌های آقای مطهری و آقای هاشمی نژاد می‌گفتند این‌ها کتاب‌های مضره است برای رژیم و نباید در دسترس باشد، من گفتم پس چرا در تمام شهرها و کتابفروشی‌ها وجود دارد.

یک بار برای گرفتن کتاب به قائمشهر رفتیم که کتاب‌ها را بیاوریم که از مشهد رسیده بود و در کتابفروشی شخص دیگری بود. ایشان به همراه کتاب‌های خودش دو کارتن از کتاب‌های ما را هم آورد و ما رفتیم تا از مغازه‌ی ایشان. در چهارشنبه بازار اطراف مسجد، از ایشان بگیرییم. ظاهراً ایشان آقای محمدی نام داشتند در آن روز یکی از دوستان ما که تازه از زندان آزاد شده بود به همراه من به قائم شهر آمد، به ایشان گفتم نیاید چون ممکن است دوباره ما را دستگیر کنند و من فقط برای خرید کتاب می‌روم. به هر حال آمدند. موقع برگشتن، همراه دو کارتن کتاب، دیدیم که یکی از مأموران ساواک ما را تعقیب می‌کند همراه ماشین تا نزدیکی خانه‌ی ما آمد، نمی‌دانستیم کتاب‌ها را چگونه ببریم. ایشان گفتند که کتاب‌ها را در مغازه‌ی آقای کاشی که همان اطراف بود بگذاریم، من گفتم

ساواک حتی او را دستگیر خواهد کرد، همین طور هم شد و صبح آن روز چند نفر مامور جلوی منزل آقای کاشی آمده و تمام کتاب‌ها را برده بودند. نزدیک ساعت ۱۱ همان روز من تلفن زدم به شهربانی تا تکلیف کتاب‌هایم را روشن کنم. بعد از تماس با مأموران آن‌ها گفتند شما چه کسی هستی، گفتم علیپور هستم و صاحب آن کتاب‌ها. گفتند پدر سوخته تو کتاب‌های مضره می‌فروشی فوراً به شهربانی بیا. من هم به شهربانی رفتم. دیدم کتاب‌ها را در حیاط ریخته‌اند، بطوری که دیگر قابل استفاده نبود. کتاب‌ها را بررسی کردند و تعدادی را گرفتند و کتک کاری و فحش و ناسزا به علما و روحانیون مرا به داخل اتاقی بردند. این جریان در سال ۵۱ یا ۵۰ اتفاق افتاد. بعد از آن چند بار دیگر هم بخاطر تجمع دوستان احضار شدم. می‌گفتند این‌ها با شما چه کار دارند و من گفتم برای آرایش به اینجا می‌آیند. از جمله در مورد آقای روزبهی سئوالاتی مطرح کردند. به من گفتند که دست از این کارها بردارم چون این علما شما را اغفال می‌کنند. در مورد آقای قاسمی می‌گفتند که ایشان چنین است و مردم را تحریک می‌کند و از این قبیل حرف‌ها. و واقعاً آقای قاسمی تنها کسی بود که ما بطور دسته جمعی یا انفرادی نزد ایشان می‌رفتیم و استفاده می‌کردیم. ایشان به ما روحیه می‌دادند، بر خلاف آقایان دیگر که می‌گفتند شما مردم را بر علیه رژیم تحریک نکنید، چون این کار شما موجب از دست دادن جوانان کشور و خونریزی می‌شود و از این حرف‌های مایوس کننده. لذا ما فقط به آقای قاسمی رجوع می‌کردیم همچنین آقای شریفی که از طلبه‌های قم بود پیش من می‌آمد و اعلامیه می‌آورد. بعد از شهادت آقایان سعیدی و غفاری، طلاب بیشتری پیش من می‌آمدند و رساله‌ی حضرت امام را برای من می‌آوردند که همگی مورد اعتماد بودند. از جمله آقای ایزدی بود که بعد از انقلاب و اوائل پیروزی دیگر ایشان را ندیدم و ارتباط ما قطع شد.

س: لطفاً جریان دستگیری را بیان بفرمایید؟

ج: یک روز که به مغازه رفتم دیدم سه نفر با ماشین آمده‌اند. فکر کردم مشتری هستند ولی ناگهان به من ایست دادند. فهمیدم ساواک است آنها داخل مغازه رفتند، محل مخصوص اختفای رساله و کتاب‌ها را جستجو کردند، چیزی پیدا نکردند. سپس دو چرخه را در مغازه گذاشتند، من را سوار ماشین کردند تا به خانام برویم، تا آنجا را هم بازرسی کنند. در همان لحظه آقای راهبان را در کوچه دیدم، گفتم که خبر دستگیری مرا به اهل خانه برسانند.

البته خودم قبلاً به خانواده گفته بودم که اگر مأموران به خانه، آمدند شما رساله و اعلامیه‌ها را



مخفی کنید چون اگر به دستشان بیافتند مرا اذیت می‌کنند. و آن روز که به خانه رفتیم من صدا زدم و به بچه‌ها گفتم که آنها آمدند مهمات و اسلحه را ببرند کنایه از بردن رساله‌ها و اعلامیه‌ها که بچه‌ها فوری متوجه شده و هر چه را لازم بود مخفی کرده و با ایجاد سر و صدا و شعار موجب تجمع اهالی محل شدند. در ابتدا مردم فکر کردند در منزل من آتش سوزی شده است، ولی بعداً فهمیدند مرا دستگیر کرده‌اند. در این ماجرا خانم بنده که حامله بود، بخاطر ضربه‌ی در آهنی، موجب ناراحتی ایشان شده و خانم بی حال روی زمین افتاد. به هر حال مرا با خودشان بردند به سازمان امنیت، سؤال کردند که چرا در حزب رستاخیز شرکت نمی‌کنید. چرا خانم خود را تحریک کردید تا بر علیه ما شعار بدهد. گفتم من بخاطر اینکه امام رستاخیز را حرام کرده شرکت نکردم و هر وقت ایشان بفرمایند من شرکت خواهم کرد. سپس شروع کردند به ناسزاگفتن به علما و مراجع از جمله در مورد آقای قاسمی و آقای فلسفی هم گفتند، ایشان دیوانه است و در مقابل سخنان خود از مردم پول می‌گیرد و قبلاً قرار داد می‌کند و از این راه زندگی می‌کند و شما باید از فلان آقایان پیروی کنید. در مورد آقای فلسفی می‌گفتند ایشان شخص فاسدی است و به مامور خود گفت بروید آن عکس آقای فلسفی را که با خانمی با هم بودند بیاورید تا ایشان ببینند و باور کنند. سپس چند بار از من عکس گرفتند با عینک و بدون عینک و حالات مختلف دیگر. پس از آن بازجویی، مرا به اتاق بزرگ سردی بردند که دو نفر از قبل آن‌جا بودند و مشغول صرف غذا آن‌ها را خارج کردند و مرا به آن‌جا بردند و در از پشت بستند ولی من سر و صدا کردم و گفتم می‌خواهم وضو بگیرم و نماز بخوانم. با تلاش زیادی موفق شدم که وضو بگیرم، سپس مشغول خواندن نمازهای قضا شدم بقدری زیاد خواندم که چند بار آمدند مرا برای بازجویی ببرند ولی دیدند من فقط نماز می‌خوانم. گفتند او دیوانه شده است - آن محل که در آن زمان مرا به آن‌جا بردند هم اکنون تبدیل به مقر سپاه پاسداران شده است - بعد از نماز مجدداً به بازجویی رفتم و در مورد حضرت امام سؤالاتی کردند. در نهایت به من گفتند که با آنها همکاری کنم و فقط با تلفن که در دسترس هست موارد را به آنها اطلاع بدهم. آنها می‌گفتند که می‌خواهیم تو را از دست این افراد نجات بدهیم و دلمان برای بچه‌هایت می‌سوزد و از این قبیل حرف‌ها. بعد از چند بازجویی دیگر در همان روز آزاد شدم، خدمت آقای قاسمی رفتم و ماوقع را به ایشان گفتم. ایشان هم خاطره‌ای را در مورد خودشان تعریف کردند. فرمودند در آن زمان یک بار به سراغ من آمدند و از من تقاضای همکاری کردند و مقداری پول هم آوردند. من گفتم پول‌ها برای چیست، گفتند



اعلیحضرت برای شما فرستاده ولی من قبول نکرده و گفتم بروید، پולتان را نمیخواهم و آنها هم رفتند. می‌گفتند مردم هم باید همین طور جدی با آن‌ها برخورد کنند.

س: چه کسانی در اوایل انقلاب نقش عمده‌ی راه اندازی انقلاب را در ساری بر عهده داشتند؟

ج: البته همه‌ی علما و همه‌ی مردم انقلابی خدمت کردند، ولی کسانی که بیشتر در صحنه بودند، حاج آقا قاسمی و حاج آقا عبدالحمید بودند.

س: اولین تظاهرات در ساری چگونه و در چه زمانی اتفاق افتاد؟

ج: پس از قیام شهرهای تبریز و قم ما به مناسبت بزرگداشت شهدای این شهرها، در ۱۹ دی در مسجد مجلس ختمی برگزار کردیم که آقایان اکثرا بودند، از جمله آقایان منافی و قاسمی. به ایشان گفتیم ما می‌خواهیم تظاهرات و راهپیمایی مختصری از مسجد به راه اندازیم، برای ابراز همدردی با مردم تبریز و قم. ولی ایشان گفتند در این موقعیت صلاح نیست. هر چند تعداد ما کم بود حدود ۱۵ نفر و خجالت می‌کشیدیم که تظاهرات بکنیم، چون این بر خلاف قم و تبریز بود زیرا در این شهرها مردم زیادی در تظاهرات شرکت می‌کردند که من خودم در بعضی از آن‌ها شرکت کرده بودم. بالاخره یک روز آقای روزبهی از قم آمدند و گفتند اشکالی ندارد که تظاهرات شود، ولی نه بصورت شدید و توهین آمیز. ما هم با همان تعداد اندک از مسجد به طرف مسجد جامع راه افتادیم. این تظاهرات را یکی از طلاب بر عهده داشت، ولی چون اطراف مسجد را محاصره کرده بودند، مردم وحشت داشتند و نتوانستند به جمع ما بپیوندند و در تظاهرات شرکت کنند، سپس با صدای الله اکبر و شعارهای دیگر به داخل مسجد برگشتیم. این تظاهرات بعد از چهارم شهدای تبریز بود.

س: پیرامون سفر آقای خامنه‌ای (رهبر معظم انقلاب اسلامی) به ساری چه خاطره‌ای دارید؟

ج: یک شب من به اتفاق آقای روزبهی برای نماز مغرب و عشا به مسجد رفتم. حدوداً ۱۵ نفر بودیم که هر شب به مسجد می‌رفتیم. در آن شب هم ما جمع بودیم که قبل از اقامه‌ی نماز ناگهان حاج آقا خامنه‌ای وارد مسجد شدند. ما اصرار کردیم که امام جماعت باشند تا ما نماز را پشت سر ایشان بخوانیم، ایشان هم قبول کردند. بعد از اتمام نماز، از ایشان تقاضا کردیم که صحبتی و پسندی برای برادران انقلابی داشته باشند. ایشان سوره‌ی حمد را تفسیر کردند و این تفسیر با شیوه‌ی خاص، برای ما بسیار تازگی داشت. بعد از اتمام سخنرانی، ایشان به طرف بیرون مسجد حرکت کردند و من هم با ایشان به بیرون رفتم. منتظر بیرون آمدن آقایان دیگر بودم که متأسفانه هیچ کس به همراه ایشان



خارج نشد. من در این جا به مظلومیت ایشان پی بردم. چیزی نمانده بود که گریه کنم. سپس ایشان از مسجد خارج شد و به طرف مغازه و کوچه‌ی ما حرکت کردند. من در بین راه به ایشان رسیدم. در حالی که شناخت زیادی از ایشان نداشتیم. و ایشان هم مرا نمی شناخت ولی از ایشان خواهش کردم که شب به منزل من بیایند. در جواب فرمودند خیر چون ممکن است برای شما مزاحمت ایجاد شود. گفتند که من قبلادر مسافرخانه اطاق گرفته‌ام به آن جا می‌روم. این مسافرخانه جایی بود که فقیرترین افراد به آن جا می‌رفتند.

یک بار دیگر ایشان در یکی از شب‌های ماه رمضان به مسجد جامع ساری آمدند. آن شب یکی از آقایان مسئول برگزاری کلاس قرائت قرآن بود، این جلسه تا ۲ ساعت ادامه داشت. تا آخر جلسه حضور داشتیم. ولی آن شب مسئول جلسه، کلاس را بخاطر ورود حاج آقای خامنه‌ای زود تمام کردند. ما فکر کردیم مسئول جلسه‌ی قرآن می‌خواهد حاج آقا را به منزل خودش دعوت کند و برای همین جلسه را زود تمام کرد. ولی بعدا معلوم شد که این آقا از ترس دستگیر شدن جلسه را ختم کرده و مجلس را ترک کرده است. من خیلی متأثر شدم. آن شب معلوم نشد حاج آقای خامنه‌ای به کجا رفتند و کسی هم خبری از ایشان نداشت.

گزارش خاطرات آقای محسن دلدار از وقایع قبل از انقلاب در ساری

س: آغاز فعالیت‌های انقلابی شما از چه زمانی ست و چه کسانی در آن نقش داشته‌اند؟
 آقای دلدار: من از سال ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۰ بلحاظ مذهبی بودن خانواده‌ام با مسجد آشنا شدم که حدودا ۱۲ یا ۱۳ سال سن داشتم. به مدت یک سال در نمازهای جماعت شرکت می‌کردم. ولی شرایط مسجد به آن حد نبود که افراد جذب مسائل اجتماعی سیاسی بشوند همانند مساجد شهرهای قم و شهرهای دیگر. اینجا افراد سرشناس و صاحب نظر بودند که با انقلابیون و مسائل سیاسی در تهران و قم آشنا بودند و نوعا فعالیت‌هایی هم داشتند، ولی تا زمانی که با افراد از نزدیک آشنا نمی‌شدند بروز نمی‌دادند. من یک سالی را بهمین حال سپری کردم. در آن زمان جوانان محل در شبستان‌هایی دور هم جمع می‌شد، صحبت‌هایی می‌کردند و برنامه‌هایی داشتند، از قبیل اردو و جلساتی تحت عنوان مبارزه با وهابیت آنها همان گروه حجّیه بودند که شعباتی در شهر داشتند. من شاهد چنین نکاتی بودم که با این مسایل آشنا شدم و کم کم جذب این جلسات شدم.



در ساری افراد زیادی بودند چهار نفر آنها، در حد مدرس، این جلسات را اداره می‌کردند آقای روزبهی، آقای گریبان، آقای شهید تراب نژاد، و آقای تبریزی که هر کدام نوعاً حدود ۲۰ نفر شاگرد داشتند. این آقایان هر کدام جلساتی در بحث‌های جداگانه داشتند، مثلاً آقای گریبان در مورد مباحث اعتقادی و آقای روزبهی در مورد مسایل اجتماعی. هر چند جلسات دیگری هم برقرار بود ولی پر هیجان‌ترین آن‌ها همین دو جلسه بود که من هم جذب همین دو جلسه‌ی اعتقادی و اجتماعی شدم که پر طرفدارترین جلسات بود و اعضای آن حدوداً ۳۰ یا ۴۰ نفر می‌شوند. اردو‌هایی نیز در جنگل یا کنار دریا بر پا می‌شد که جلسات هم آن‌جا برگزار می‌شد.

آشنایی اصلی من با نهضت امام خمینی زمانی بود که روزی یکی از اعضای همین جلسات عکسی را به من نشان داد که در آن شخصی در بازار در حال حرکت بود. من پرسیدم ایشان کیست؟ گفت آقای خمینی است، من تا آن زمان نام امام را نشنیده بودم. از وی پرسیدم آقای خمینی چه کاره است؟ گفت، آهسته صحبت کن سپس ادامه داد، آقای خمینی یکی از مراجع هستند که پس از یک سری مبارزات، به خارج از کشور تبعید شده‌اند. این اولین بار بود که در سن ۱۳ سالگی، با خصوصیات و فعالیت‌های امام خمینی آشنا شدم.

بعد از جذب و شرکت در جلسات آقای گریبان و روزبهی اطلاع پیدا کردم که آقای روزبهی یک جلسه‌ی درس ادبیات عرب مانند صرف میر و امثله هم دارند. در آن کلاس هم شرکت کردم. ایشان در طول مدت یک ساعت درس حدود یک ربع آخر وقت را اختصاص به مسایل اجتماعی می‌دادند و بعضاً نکات دقیق و زیبایی را عنوان می‌کردند که برای ما تازگی داشت، هرگز ماخذ این نکات را هم بیان نمی‌کردند و همیشه در خلال صحبت‌های خود تکیه می‌کردند به آن مرد بزرگ که ما هرگز نفهمیدیم منظور از آن مرد بزرگ چه کسی است. البته ما در آن جا جز کتابهای آقای فلسفی و تعداد کمی از کتابهای آقای مطهری چیز زیادی نداشتیم. با این که من مدت زیادی در جلسات و درسهای آقای نظری که یکی از بهترین سخنرانان ساری بودند شرکت کرده بودم اما متوجه آن نکات دقیق و پر معنای آقای روزبهی نمی‌شدم ایشان مطالبی را ذکر می‌کردند که من هرگز در جایی نشنیده بودم. بتدریج متوجه شدیم که آقای روزبهی در مسایل سیاسی هم فعالیت‌هایی دارند، از جمله پخش و تکثیر اعلامیه‌های امام خمینی و رساله‌ی ایشان که ما هم کم کم جذب این کارها شدیم، با همکاری آقای مهدی پور و آقای رجب پور و وظیفه‌ی پخش این رساله‌ها را داشتیم. به این ترتیب که رساله‌های

مراجع دیگر را می‌گرفتیم، جلد آن را جدا می‌کردیم، به رساله‌ی امام خمینی می‌چسباندیم و پخش می‌کردیم.

حدوداً در سال ۵۱ و ۵۲ بود که با آقای مقیمی آشنا شدم. اکنون ایشان مهندس هستند. از این طریق با دکتر علی شریعتی آشنا شدم. آقای مقیمی چندبار کتاب‌های دکتر شریعتی را تهیه و در اختیار من گذاشتند. دانشجویانی نیز از تهران به این جا رفت و آمد می‌کردند و همراه با فعالیت‌های سیاسی جزواتی از دکتر شریعتی می‌آوردند یا بعضاً اعلامیه‌های امام یا اعلامیه‌های دیگر را می‌آوردند که در مورد زندگینامه‌ی بعضی از اعضای مجاهدین خلق بود، از جمله زندگینامه‌ی احمد رضایی و غیره.

بعد از این دوران که فعالیت‌های آقای روزبهی، بطور آشکار، بیشتر شده بود و جو انقلابی ساری هم تشدید شده بود کتاب‌های زیادی از شهید مطهری، توسط آقای علیپور، تهیه می‌شد. در پی این مسایل آقای روزبهی در مورد بررسی و تحلیل این کتاب‌ها در کنار کتاب‌های آقای شریعتی کلاس‌هایی دایر کردند ولی ارتباط زیادی با آقای علیپور برقرار نمی‌کردیم چون ایشان در مغازه‌ی آرایشگاه خود اقدام به توزیع این کتاب‌ها داشتند و از طرف ساواک شناسایی شده بودند.

بعد از مدت ۴ یا ۵ سال پس از آغاز فعالیت‌ام به جلسات مربوط به آقای شریعتی روی آوردم. در ضمن ارتباط با دوستان قدیم مسجدی را هم داشتیم. کم‌کم از آن گروه شدم که کمتر در نماز جماعت شرکت می‌کردم و فقط آخر شب‌ها با دوستان دور هم جمع می‌شدیم.

س: در مورد حزب رستاخیز و سخنان امام پیرامون آن آیا از طرف مردم حرکتی صورت می‌گرفت؟

ج: از طرف مردم هیچ فعالیتی انجام نمی‌شد، چون در ساری شرایطی بود که هیچ اتفاقی رخ نمی‌داد بطوری که وقتی نوارهای امام یا دکتر شریعتی به ساری می‌آمد به صورت دست به دست بین افراد منتقل می‌شد.